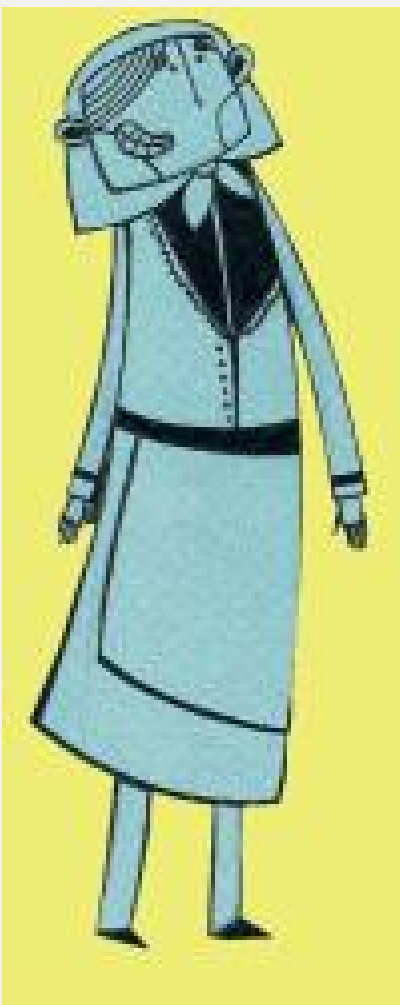




کاغذ شکلاتم را کجا بیندازم؟

دوچرخه‌ام را گوشه‌ی حیاط رها می‌کنم و به دنبال دایی‌محمود، که تازه از راه رسیده، وارد خانه می‌شوم. بی‌بی با قدم‌های سنگینش گل‌های قالی را له می‌کند و می‌گوید: «آخه آدم شب خواستگاری‌اش این‌قدر دیر می‌آد خونه؟!»

دوچرخه‌ام را گوشه‌ی حیاط رها می‌کنم و به دنبال دایی‌محمود، که تازه از راه رسیده، وارد خانه می‌شوم. بی‌بی با قدم‌های سنگینش گل‌های قالی را له می‌کند و می‌گوید: «آخه آدم شب خواستگاری‌اش این‌قدر دیر می‌آد خونه؟!» دایی بدون این‌که چیزی بگوید به اتاق می‌رود که لباس عوض کند. من هم آرام و بی‌سروصدا می‌نشینم گوشه‌ی هال روبه‌روی مامان. با اخم نگاهی به من می‌اندازد: «تو مشق‌هات رو نوشتی؟ خانمتون گفته فردا تاریخ می‌پرسه ها!» سرم را تکان می‌دهم؛ یعنی بله.

ول‌کن نیست و گیرهایش ادامه دارد: «حالا چرا شیک‌وپیک کردی؟»

مظلومانه نگاهش می‌کنم. سعی می‌کنم شیطنتم را پشت نگاه معصومانه‌ام پنهان کنم. هرطور شده باید همراهشان بروم. عطسه‌ای می‌کند و با مهربانی نگاهم می‌کند: «خیلی خب، یقه‌ی پیراهنت رو درست کن، ببینم چی می‌شه.» از پارسل، یعنی اولین باری که بابا مرا سینما برد، همیشه سر خواباندن یقه‌ی پیراهنم با مامان بحث دارم. دوست دارم مثل بازیگر توی فیلم یقه‌ی لباسم را بالا نگه دارم. اما حالا اطاعت می‌کنم و یقه‌ام را مرتب می‌کنم و مثل بچه‌های مؤدب دو زانو می‌نشینم.

اما این وسط یک چیز می‌لنگد. شکمم قاروقور می‌کند. نگاهی به ساعت روی دیوار می‌اندازم. نزدیک ساعت 9 است و هنوز شام نخورده‌ایم. دستم را می‌برم توی جیب لباسم. از آخرین باری که خواستگاری رفتیم، یک شکلات ته جیبم مانده. شکلات را توی دهانم می‌گذارم و کاغذش را می‌اندازم کنارم روی زمین.

صدای بابا مشت می‌شود و مچم را می‌گیرد: «مینا! وروجک، مگه نگفتم آشغالات رو این‌ور اون‌ور ننداز؟»

سریع کاغذ شکلات را برمی‌دارم که دایی‌محمود با بلوز و شلوار مرتب و تمیز از اتاق بیرون می‌آید. بی‌بی، که مرتب عینکش را روی چشم جابه‌جا می‌کند و دنبال لنگه‌ی جورابش می‌گردد، چشمش می‌افتد به دایی. «این‌ها چیه پوشیدی مادر؟ چرا کت‌وشلوار تنت نکردی؟»

- من که هیچ‌وقت...

- امشب فرق داره مادر. قرار نیست امشب مثل همیشه باشی.

دایی نگاهی به قیافه‌ی جدی بی‌بی می‌اندازد و حساب کار دستش می‌آید. با گردنی کج برمی‌گردد سمت اتاق.

دایی با کفش‌های نوک‌تیز و پوزه‌درازش خنده‌دار راه می‌رود. بابا به من چشمک می‌زند و بی‌صدا می‌خندد. مامان چشم‌غره‌ای به هردویمان می‌رود.

توی ماشین، دایی ساکت است و صورتش را سمت خیابان گرفته و ماشین‌ها و موتورسیکلت‌ها را نگاه می‌کند. موتورسیکلتی از

ما سبقت مي گيرد و نگاه دايمي دنبالش كشيده مي شود. لابد به موتوري فكر مي كند كه پوسترش را توي اتاقش چسبانده و هميشه به من مي گويد يك روز مي خردش و مرا هم سوارش مي كند.

شايد هم به زيبا فكر مي كند كه پارسال به خاطر جواب منفي او دو ماه خودش را توي اتاق حبس كرد. طفلک حسابي نااميد شده بود. بي بي، سكوت و سنگيني ماشين را نمي تواند تحمل كند. با نفس عميقي شيشه را پايين مي دهد. دستم را توي جيبم فرو مي كنم. كاغذ شكلات زير دستم خش خش مي كند. با نوك انگشت هاييم مي گيرمش. دستم را از پنجره بيرون مي آورم. بابا از آينه ي بغل مي بيند و مي گويد: «دستت رو بيار تو.»

موقع بيرون آمدن از خانه ي عروس، كمی توي راه بنديان پشت سر بزرگ ترها معطل مي شوم. تا برسيم به ماشين بابا، كه توي خيابان پارك کرده، سكوت است و تاريخي كوچه. توي نور خيابان دايمي را مي بينم كه لبش خندان است و با آب و تاب تعريف مي كند كه اين همان دختری است كه هميشه دنبالش بوده.

چيزی توي كفشم فرو رفته كه پايم را اذيت مي كند. خم مي شوم و سنگ كوچكي را درمي آورم و دوباره كفشم را مي پوشم. سرم را كه بالا مي آورم مي بينم از بقيه جا مانده ام.

بدو بدو خودم را به مامان مي رسانم كه با كفش پاشنه بلند به سختي راه مي رود. حواسش به من نيست. لابد محو حرف هاي دايمي است كه خوشحال به نظر مي رسد. دستمالی را كه در دست دارد جلوي صورتش مي گيرد. عطسه ي بلندی مي كند و دستمال را گوشه ي خيابان مي اندازد.

دستم را توي جيبم فرو مي كنم. صداي خش خش كاغذ شكلات را حس مي كنم. دلم نمي آيد بيندازمش بيرون. به اين فكر مي كنم كه کی اين قدر بزرگ مي شوم كه مثل دايمي کسی را يك بار ببينم و بفهمم همانی است كه يك عمر دنبالش بوده ام.